

- جمعه قرار است چند تا از بچه‌ها برای راست کردن سقف بیایند.
ادریس خواست چیزی بگوید، اما موسی دستش را به نشانه خداحافظی بالا
آورد و بیرون رفت و کلاه را سرش گذاشت. توی حیاط، زن ادریس به طرفش
آمد:

- چرا با این عجله؟ چای گذاشتم.

- باید بروم. بگذارید برای بعد.

زن تا دم در بدرقه‌اش کرد. پسرک که تیر کمانی به گردن داشت و کتاب
درس چرم‌کرده‌ای دستش بود، با موسی بیرون آمد. موسی رو به پسرک کرد و
پرسید:

- چند سالت؟

- دوازده سال، چند ماه دیگر سیزده سالم می‌شود.

نزدیک کومه الوار ایستادند.

- دوست داری درس بخونی یا کار کنی؟

- هر دو را دوست دارم.

موسی خندید و کلاه را از سر برداشت:

- آی زنده باد!

هوا داشت تاریک می‌شد و نسیم خنک مرطوبی می‌زویید. چند قدم پا به پای هم
رفتند و بعد موسی خواست که پسرک برگردد:
- بهتر است پیش بابات باشی.

پسرک پاچه‌های گشاد لوله شده شلوارش را، که پایین آمده بود، بالا زد و
راهش را به طرف خانه کج کرد. بعد از چند قدم برگشت و خداحافظی کرد و
بعد دوید. رو سرایشی، که به باریکه راه منتهی می‌شد، پرنده کوچکی از بالای سر
موسی گذشت. موسی پرواز پرنده را با نگاه دنبال کرد. وقتی برگشت، پسرک را
روی تل الوار دید که دارد نگاهش می‌کند. شانه‌هایش را قوز کرده بود. صدایش
زد. پسرک از روی تل الوار پایین آمد. موسی یک قدم به طرفش برداشت. پسرک
به عقب سرش، به خانه نگاه کرد و بعد رو به سرایشی آمد. با دو قدم فاصله رو
بروی موسی ایستاد. پلک می‌زد. موسی کلاه را جلو آورد و دو دور روی انگشتش
چرخاند. یک قدم کوتاه جلو رفت و کلاه را روی سر پسرک گذاشت. کلاه
برایش گشاد بود و تا خط ابروانش پایین آمد. با انگشت چانه پسرک را بالا آورد:

- بهت می آید.

پاچه راست شلوار پسرک پایین آمده بود.

- نگهش دار برای وقتی خواستی بروی سر کار.

پسرک با چشمان سیاه کوچکش هاج و واج نگاهش می کرد. آن جور که چانه اش را بالا گرفته بود، لبه کلاه به شانه هایش می خورد. موسی زد روی گرده شانه راستش.

- چرا معطلی؟

پسرک دست به کلاه برد و لبه آن را لمس کرد. آهسته خندید و دندان های ریز و یک دستش بیرون افتاد. به سرعت چرخید و دوید و فریاد کشید، با پاچه هایی که به زمین کشیده می شد.

www.KetabFarsi.com

محمد رضا پور جعفری

● باشہا

www.KetabFarsi.com

باشه‌ها

لاشه، لب رودخانه افتاده بود. باد کرده بود و پوستی کشیده و مات داشت. مگسها نوری آن را می‌کاویدند. سگهای محله از هر طرف به آن نزدیک می‌شدند. سگ سیاه در چند قدمی آن ایستاده بود و سگ خط مخالی قهوه‌ای رنگ را که در آن سوی لاشه چمباتمه زده بود می‌پایید. سگ سیاه یک قدم جلوتر رفت. سگ رو به رو غرشی خفه سر داد. سگ قهوه‌ای خط مخالی آماده جنگیدن بود. آنگاه از جا بلند شد، یک قدم به لاشه نزدیکتر شد. سگ سیاه که این را دید یک قدم پس رفت. حالت دورخیز گرفت. سگ خط مخالی ترسید و از ترس برای ترسانیدن رقیب، حالت تهاجم به خود گرفت. مگسها از روی لاشه پریدند و در هوا، بر فراز لاشه به گردش درآمدند. هوا داغ بود و خورشید از لابه‌لای برگهای توسکاه سایه روشنی کم‌رنگ بر لاشه می‌انداخت. رودخانه از کنار لاشه می‌گذشت و کمی پایینتر شیب تندی برمی‌داشت و صدای آب زلال قاتی صدای خواب‌آور سیرسیرکها می‌شد. سگ سیاه دندانهای سفید تیزش را نشان داد. سگ خط مخالی غرشی کرد. سگهای دیگر دورتر ایستاده بودند و آن دو سگ را که داشتند بر سر لاشه می‌جنگیدند تماشا می‌کردند. از زبان‌شان که در گرمای نیمروز آویزان بود، بزاق گرمی بر سنگهای داغ و صیقل خورده کنار رودخانه می‌چکید. گاهی سگی از دسته سگهایی که نمی‌جنگیدند، زوزه کشداری سر می‌داد. سگهای میدان‌دار صحنه، همچنان با احتیاط با هم گلاویز می‌شدند و زود جدا می‌شدند و می‌ایستادند به تماشای یکدیگر. سگ خط مخالی پنجه سفید خالدارش را که دو خال قهوه‌ای رنگ داشت روی لاشه گذاشت. سگ سیاه غرید. چنگ بر لاشه انداخت. سگ خط مخالی که پشت به رودخانه داشت از لابلای لاشه باد کرده متعفن روی سگ سیاه پرید. آن سوی لاشه دو سگ نیرومند با هم می‌جنگیدند. سگهای دیگر از ترس آن دو سگ خود را پس می‌کشیدند و با نگرانی جنگ آنها را تماشا می‌کردند. از

کشالهٔ ران سگ خط مخالی و گردن سگ سیاه خون می‌چکاید، اما آنها هنوز در دو سوی لاشه نگران یکدیگر، همچنان آمادهٔ جنگ به هم نگاه می‌کردند. حالا سگ سیاه پشتش به رودخانه بود و سگهای دیگر را که دورتر ایستاده بودند و جنگ آنها را می‌پاییدند، نگاه می‌کرد. چند باشه بر فراز سر آنها در هوا چرخ می‌زدند و سایه‌هاشان روی زمین افتاده بود و آنجا که رودخانه بود، سایهٔ باشه‌ها را می‌دیدند و نه سایه‌هاشان را که روی لاشه می‌افتاد. دو سگی که با هم می‌جنگیدند، حالا با دقت بیشتری در پی فرصت بودند. سگ خط مخالی گردن کشید تا توجه سگ سیاه را که از گردنش خون سرخی روی قلوه‌سنگهای شستهٔ تمیز رودخانه می‌چکاید، به پشت سرش جلب کند - اما سگ سیاه زوزه‌ای کشدار کشید. پشت سرش فقط رودخانه بود که آرام می‌گذشت. سگ سیاه چرخ زد و پوزه در زیر گردن لاشه فرو برد. سگ خط مخالی به تندی از بالای شکم آماس کردهٔ لاشه چنگ در گردن سگ سیاه انداخت. باد سبکی وزید. لکه‌ای ابر برای چند لحظه سایه‌ای روی رودخانه و درختهای آن سوی رودخانه انداخت و سایهٔ باشه‌ها را که در حال چرخ زدن بودند معمو کرد. از گوش سگ سیاه خون بیرون زد. ستون فقرات لاشه فرمز شد. سگ سیاه گردن لاشه را رها کرد و با گردش سر، چنگال سگ خط مخالی قهوه‌ای رنگ را به دندان گرفت. سگ قهوه‌ای زوزه کشان دور خود چرخید و پنجهٔ زخمی‌اش را که آویخته بود از پوزهٔ سگ سیاه بیرون کشید. آنگاه با تمام نیرو روی سگ سیاه پرید. هر دو سگ تا لب آب غلتیدند. باشه‌ها خطوطی مورب و متقاطع روی لاشه کشیدند و دوباره اوج گرفتند و دور شدند و تا کنار درخت عرعرای که ساقهٔ کج و خمیده داشت، رفتند. دو سگ جنگنده از لاشه دور می‌شدند و گاهی توی آب زلال و سرد رودخانه می‌ایستادند و دوباره بیرون می‌آمدند و با هم گلاویز می‌شدند. لاشه زیر آفتاب چنان آرام افتاده بود که انگار جنگ ابدی سگها را نظاره می‌کند. باشه‌ها بر لاشه فرود آمده بودند و با منقارهای تیز خود داشتند لاشه را تکه تکه می‌کردند. سگها هنوز داشتند با هم می‌جنگیدند و سگهای دیگر از دور به باشه‌ها نگاه می‌کردند.

محمد رضا رحیمی

● قالیچہ ابریشم

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

«قالیچه ابریشم»

بازار شلوغ بود و آمد و رفت زیاد، شهری و روستایی در بازار ول بودند. تنه می زدند و تنه می خوردند. حاج غلام پشت میزش تو دکان نشسته بود و با شاگردش حرف می زد. اوسا تقی را دید که از میان جمعیت راه باز می کند و قالیچه بر دوش می آید، زنش هم دنبالش است.

«سلام علیکم»

و با سر جواب سلام زن اوسا تقی را هم داد.

«رسیدن بخیر»

اوسا تقی قالیچه را کف دکان رها کرد.

«سلامت باشید حاج آقا»

زن سرفه کرد و تکیه داد به فرش های روی هم اتار شده کنار دکان.

«برو بچه جای بیار»

شاگرد حاج غلام از دکان بیرون پرید.

«ولوش کنم؟»

اوسا تقی منتظر پاسخ حاج غلام نشد. قالیچه کف دکان باز شد. حاج غلام

نگاهش به قالیچه بود. با دست اشاره کرد به اوسا تقی و زنش:

«بفرمایین بنشین»

قالیچه در کف دکان می درخشید. درخت ها آن چنان در متن آن سبز بودند

که انگار درخت سر سبز و پرنده ها آنقدر زنده بودند که انگار پرواز می کردند. و

طبیعت به قدری زیبا بود که خود طبیعت بود. و انگار تابلو مینیاتور کف دکان

افتاده بود.

وقتی اوسا تقی و زنش نشستند، حاج غلام از پشت میز بلند شد و ایستاد به

تماشا، و بعد این طرف میز آمد. زیبایی فرش چشم هایش را خیره کرده بود. نشست

کنار فرش و دستش را لغزاند روی خوابش، جلو، بالا، پایین، و حس کرد که انگار روی مرمرد دست می‌کشد. زیر چشم نگاهی به صفرا خانم انداخت. صفرا خانم سرخ شد و چادرش را محکم به خود پیچید.

اوسا تقی گفت: «صفرا خیلی زحمت کشیده، خیلی»

حاج غلام انگار فرش را تو هوا و جب می‌کند. دستش را از هم باز کرد: «حیف که قدش کوتاه شده، دو متر و پنج سانت، آگه دو و ده یا دو و پونزده بود حرف توش نداشت» و رو کرد به زن اوسا تقی و گفت:

«صفرا خانم دستت درد نکه!»

صفرا خانم گفت: «سر شما درد نکه، قابل شمارو نداره»

صفرا خانم سرفه کرد و خوناب دور دهانش نشست، که با گوشه چادرش پاک کرد.

«خدا بد نده! صفرا خانم؟»

پیش از آن که صفرا خانم جواب دهد، اوسا تقی گفت:

«بدنیشی، خیلی وقته سینه‌اش درد می‌کنه حاجی.»

«می‌بریش دکتر؟»

«بردمش»

«کی؟»

«دو سه هفته پیش، از ده بلند شدیم اومیدیم به خاطر همین»

حاج غلام زیر لب گفت: «عجب!»

و بلند گفت: «خوب، فایده نداشت؟»

«چرا حاجی جون، ولی تا دوا می‌خوره سینه‌اش بهتره. تموم که می‌شه دوباره

از سر نو، که می‌زنه»

«پس چرا ورداشتی با این حال نذار اوردیش اینجا»

«می‌خوام ببرمش دکتر حاجی»

شاگرد حاجی برگشت. و نشست کنار دکان و خیره شد به فرش:

«چه ف... ر... شی... به... به»

حاجی چشم غره رفت:

«پسر، چایی چی شد؟»

شاگرد گفت: «گفت خودم میارم حاجی»

اوسا تقی گفت: «صغرا خیلی زحمت کشیده!»
 حاجی گفت: «زیاده از اینها، زیاده، روزی ده تاشو میارن اینجا، هیچکی
 نگاش نمی کنه. بازار خوابیده، را کده.»
 اوسا تقی گفت:

«قالی خوبه، حاجی»

«درسته، بدک نیس. اما خریدار نداره. فرش اگه طلازش بیاره وقتی بازار
 خوب نباشه، می مونه. اونقدر دم دلت می مونه که خسته می شی و می فروشیش به
 نصف قیمت، به سوم قیمت، مفت!»

قهوه چی چای آورد. جلو حاجی و صغرا خانم و اوسا تقی گرفت. حاج غلام
 رفته بود تو فکر. اوسا تقی استکان چای را گذاشت روی میز و گفت:

«خوب حاجی، حساب کن بین حساب ما چیه، دستت درد نکنه.»

صغرا تو این هوا هی که می زنه. باید زودتر بره بخوابه!»

حاجی از کنار میز دفتر حساب را باز کرد ورق زد.

«بعله، حساب آقای اوسا تقی و صغرا خانم. بعله»

چرتکه را کشید جلو:

«دویست تومن به تاریخ پنج شبه دوم ماه خردت اومدی گرفتی. صد تومن

چهارم برج صغرا خانم که اومده بود شهر گرفت... صد و پنجاه تومن...»

چرتکه می انداخت و حساب می کرد.

«بعله روی هم به عبارت هفت هزار و پانصد تومن... این هم پونصد تومن.»

دست کرد در حیب و پنج تا صد تومانی درآورد و به اوسا تقی داد.

«حالا راستا شد چقدر؟ بعله هشت هزار تومن. اینجا بنویسم.»

صغرا خانم استکان خالی چایش را گذاشت کنار استکان اوسا تقی روی میز.

اوسا تقی گفت: «خوب حاجی جون. خودت بهتر می دونی چقدر گرفتیم،

گفتی هشت هزار تومن، خیلی خوب کم و کسرش کن و...»

حاجی دفتر را بست. اما خودکار را لای آن گذاشت و حرف اوسا تقی را

برید:

«حالا اوسا تقی خان پیش کی می خواهی ببری مزد کنه؟»

«حاجی من نمی دونم. می دونین که من تو بازار کسی رو نمی شناسم. هر چه

خودتون صلاح می دونین حاجی»

«ببین اوس تقی جون...»

اصلا حاجی. شما چرا خودت مزد نمی کنی؟»

«نه اوسا. من نکنم بهتره، آخه...»

«آخه چی حاجی؟»

«خوب بهتره دیگه! ولی از من می شنفی ببر پیش حاج علی. دکونش اونور

بازاره؛ البته اوس تقی خودت مختاری ها، پیش هر کس خواسی ببر. برای ما فرق

نداره... ولی حاج علی از خیلی نظرها امین تره؛ با خداتره، درستکارتره، انصافش

بیشتره!»

«باشه حاج آقا. هر کجا شما بگین...»

«اصلا صدش می کنم بیاد اینجا، صفرا خانم مریضه، بهتره زیاد راه نره»

اوسا تقی و صفرا خانم به هم نگاه کردند.

اوسا تقی گفت: «هر چه خودتون صلاح می دونین حاجی.»

حاج غلام بلند شد و رفت دم در دکان و دیدی زد. بعد برگشت و به

شاگردش گفت:

«پسر برو و به حاج علی بگو به دقیقه شریف یارین اینجا»

شاگرد بلند شد و از دکان بیرون رفت. و حاج غلام تا بیرون در همراهش

رفت و از همان بیرون بلند بلند گفت:

«سلام منو خدمتشون برسون و بگو آگه آب دستشه نخوره، بذاره زمین و

بی زحمت به توک پا تشریف یارن اینجا»

حاج غلام گفت: «این حاج علی که میاد اینجا؛ به این سر و وضعش نگاه

نکنین، یکی از کله گنده های بازاره؛ غیر از این خیلی هم آدم درستیه، مورد اعتماد

همه اهل بازاره!»

اوسا تقی سر تکان داد.

حاج غلام گفت: «خودم قیمت نکردم واسه این که می خوام یک مرتبه، خدا

نکرده، حق و ناحق نشه و اون دنیا مدیون شما نباشیم.»

صفرا خانم گفت: «چه حرف هایی می زنین حاج آقا... خدا سایه شمارو از

سرما کم نکنه»

اوسا تقی سرش را تکان داد.

حاج علی تو دکان آمد.

حاج غلام گفت: «سلام علیکم حاج آقا، خوش اومدین. بابا شما کجایی. ناسلامتی ما همسایه‌ایم. چرا پیداتون نیس. باید شاگردو دنبالتون فرستاد حاجی؟»
شاگرد حاج غلام آمد و گوشه‌ای نشست
حاج علی گفت: «اختیار دارین حاج آقا، شما نسبت به ما کم لطفین، ما که همیشه در خدمتیم»

و رو کرد به اوسا... بفرمایین، راحت باشین»
اوسا تقی نشست.

حاج غلام گفت: «اوس تقی، این حاج علی که می‌بینی از بزرگان بازاره. حرفش پیش همه در رو داره».

روزی هزارتاقالی در دکون اون می‌ره و میاد، هزارتا، حالته اوس تقی خان؛
اوسا تقی سر تکان داد و با چشم‌های مظلوم و حیرت‌زده به حاج علی نگاه کرد.

حاج علی گفت: «خجالتمون نده حاجی، ما کوچیک شماییم»
حاج غلام گفت: «نه گمون کنی اوسا تقی خان! حاجی هر چه مداخل می‌کنه مثه بعضی‌ها برای خوش ور می‌داره‌ها. نه اوس تقی خان، نه. حاجی علی خرج زن و بچه‌شو ور می‌داره و بقیه‌شو خرج مستحق‌هاش می‌کنه، کارش درسته، همینه که خدا روز به روز بیشتر بلندش می‌کنه، همینه اوس تقی خان»
اوسا تقی با همان نگاه مظلوم به او نگاه می‌کرد و با حرف‌های او سرش را تکان می‌داد. صفرا خانم هم سرش را تکان می‌داد و سرفه می‌کرد و با گوشه چادر خونابه را از روی لب‌هایش می‌گرفت.

حاج علی گفت: «خدا می‌ده و می‌گیره، ما چیکاره‌ایم حاج آقا.»
حاج غلام خواست دهان باز کند که نگاهش به حاج مرتضی افتاد. حاج مرتضی بیرون دکان ایستاده بود و به فرش زل زده بود.

حاج غلام گفت: «... بفرما حاجی... اونجا چرا وایسادی؟ بفرما»

حاج مرتضی گفت: «خدمت شماییم حاجی»

حاج غلام رفت جلو و دست حاج مرتضی را گرفت و گفت:

«چرا حاجی غریبی می‌کنی، دکونه خودته! بفرما، بفرما»

و آهسته گفت: «ما کوچیک حاج آقا هستیم ها...»

حاج مرتضی کنار دکان ایستاده بود و همان طور به فرش خیره شده بود.

حاج غلام گفت: «حاج مرتضی هم از اون مردهای خداس. تو بازار آگه دو تا آدم خوب باشه همین دو تان... برای همینه که کارشون روز به روز، الحمدالله، پر رونق تره؟»

حاج مرتضی همان طور که به فرش نگاه می کرد، گفت:
«شرمندمون نکن حاج غلام»

بعد پرسید: «می خواین اینو مزد کنین، من اومدم مزاحم شدم.»
حاج غلام گفت: «خیلی خوب کردی حاجی اومدی. به موقعه، به موقعه بود، ما مخلص حاج آقاییم.»

حاج مرتضی گفت: «اختیار دارین حاج آقا»
حاج غلام گفت: «خوب غرض از مزاحمت حاج علی جون، حاج مرتضی جون! اینه که این فرش، کار اوس تقی و عیالشونه. صفرا خانم خیلی زحمت کشیده، مگه نه اوس تقی؟ می خوایم شما حضرت عباسی مزد کنین، به قیمت عادلای بذارین که هم ما راضی باشیم هم اوسا...»
بعد حاج غلام رو کرد به اوسا تقی:

«شما چقدر خوش شانسی اوس تقی، حالته؟ خیلی خوش شانسی، بین الان دو نفر از بزرگان بازار اینجان. حرف دو مرد خدا بهتر کارو پیش می بره. این طور نیس اوس تقی جون؟»
اوسا تقی سرش را تکان داد، و صفرا خانم سرفه کرد و صورتش را زیر چادر برد.

حاج علی رفت کنار فرش ایستاد. حاج مرتضی هم این طرف فرش، روبروی حاج علی کنار فرش رو پاهاش نشست. حاج علی خم شد و لبه فرش را لمس کرد و دست کشید و نگاهی به پشت فرش کرد و رو به حاج مرتضی کرد:
«خوب بافتی داره. دست بذار.»

اوسا تقی با چشم هایش خندید.
حاج علی گفت: «آگه به نقشه بهتری داشت دیگه حرف توش نداشت. حیف که از اینا تو بازار خیلیه، زیاد بازار نداره. نمی دونم چی شده مردم دیگه فرش نمی خرن.»

حاج مرتضی سری تکان داد:

«پول نیس، مردم وضع درستی ندارن، کی دیگه به فکر فرش خریدنه!»

حاج غلام گفت: «خوب، بریم سر اصل مطلب»
حاج علی سرش را تکان داد و تسبیح‌اش را از جیب بیرون آورد و به دست گرفت.

حاج غلام گفت: «چقدر مزد می‌کنین حاج آقا؟»
حاج علی گفت: «حاج مرتضی اول بفرما، شما بگید»
حاج مرتضی گفت: «اختیار دارین حاج آقا. شما بزرگترین، هر چه شما بفرمایین...»

حاج علی گفت «نه، شما بفرمایین...»
حاج مرتضی که دستش تو جیب شلوارش بود، گفت:
«نمی‌شه، به جون سه تا بچه‌ام نمی‌شه»
و خودش را کنار کشید.
حاج علی گفت: «پس با اجازه...»
اوسا تقی با چشم‌های مظلومش خیره شد به حاج علی. صفرا خانم قد کشید، و صورتش را از نو چادرش بیرون آورد.
حاج علی قدمی زد. لب تر کرد. نشست کنار فرش. دست کشید. بلند شد، نگاه کرد. سر تکان داد. بالا رفت، پایین آمد:
«هشت هزار تومن!»

صفرا خانم خودش را جمع کرد و سرفه کرد. و صورتش را برد زیر چادر، اوسا تقی دست‌هایش را تکان داد و لب‌هایش باز شد. اما صدایی از دهانش بیرون نیامد. حاج مرتضی حرفی نزد. حاج غلام رو کرد به حاج مرتضی:
«نظر شما حاج آقا...»

حاج مرتضی گفت: «من هم در همین حدود نظرم بود، بیش از اینا تو بازار خریدار نداره! تا چند وقت پیش فرش خریدار داشت اما حالا نه»
شاگرد تو جاش نیم‌خیز شد: حاج غلام بهش چشم غره رفت.
اوسا تقی گفت:

«حاج آقا آخه... آخه...»

حاج غلام گفت: «می‌گی کمه، من هم به چیزی خودم می‌ذارم روش، برو بگو بچه چایی بیاره...»

اوسا تقی گفت: «حاج آقا... آخه... آخه...»

حاج غلام گفت: «درس می‌شه، درس می‌شه. مگه با شما تا حالا بد تا کردیم. مگه همیشه راضی از تو این دکون نرفتی بیرون، به کمی بالا و پایین درس می‌شه، انشالله راضی می‌شین!»

اوسا تقی گفت: «آخه...»

و دست‌هایش را تکان داد.

«... آخه حاجی، صفرا خانم خیلی زحمت کشیده، روز و شب...»

حاج غلام گفت: «درسه، درسه، اوس تقی خان. کسی منکر زحمت صفرا خانم نیس، ولی بازار کساده، مشتری نیس. از دست من کاری ساخته‌اس؟»

اوسا تقی گفت: «ولی... آخه... آخه...»

حاج غلام گفت: «دو نفر روش قیمت گذاشتن، دو نفر! دو نفر مرد باخدا، دیگه چی می‌گی اوس تقی خان؟»

اوسا تقی با چشم‌های مظلوم و نمناکش به قالیچه خیره شد. صفرا خانم که زد و زود صورتش را زیر چادر برد.

حاج علی و حاج غلام و حاج مرتضی رفتند کنار دکان، نزدیک در ایستادند.

حاج علی آهسته گفت: «شاگردت...»

حاج غلام حرف حاج علی را برید:

«آره، خوب...»

حاج مرتضی گفت: «مفت!»

حاج غلام گفت: «ارواح عمه‌ات! می‌خواسی چقد مزد کنه، بیست هزارتا؟»

حاج مرتضی گفت: «همین قدرهام می‌ارزه به ذره بیشتر بهشون بده حاجی. زنه خیلی اوراقه، اسکلت شده، بدبخت!»

حاج غلام بلند بلند گفت: «می‌فرسمش بره پیش یه دکترا آشنا، می‌فرسمش خوب می‌شه»

حاج مرتضی گفت: «بهبتره خرجش کنی، هر سال می‌تونه خیلی برات مداخل داشته باشه. بافت فرشه حرف قوش نداره.»

حاج علی گفت: «پونزده تایی خریدارم»

حاج غلام بلند بلند گفت: «آره باید به فکر اساسی براش کرد، خدارو خوش نییاد مریض بمونه.»

حاج علی گفت: «هیجده تا...»

حاج مرتضی گفت: «من بیست تا خریدارم فروختی؟»
حاج غلام گفت: «خواب دیدی خیر باشه...»
شاگرد حاج مرتضی آمد دنبالش، حاج مرتضی همان طور که می‌رفت گفت:
«حاجی به کمی بیشتر بهشون بده، باشه؟ خدارو خوش نیاید، ماهام مشغول
ذمه‌اش نشیم.»
حاج غلام بلند گفت: «...حاج آقا به سلامت. خیلی زحمت کشیدین. وضع
اونم، چشم! چشم...»
قهوه‌چی چای آورد. حاج علی چای برداشت.
قهوه‌چی چای آورد. حاج علی چای برداشت.
حاج غلام گفت: «بیر اونجا...»
و اشاره کرد به اوسا تقی و زنش. قهوه‌چی چای را جلو آنها گرفت.
حاج علی گفت: «قالیچه مال من؟»
حاج غلام با لبخند گفت:
«من و تو نداریم حاجی. بذار اول اینارو روونه کنیم. بعد می‌نشینم با هم
صحبت می‌کنیم.»
حاج علی گفت: «من خریدارشو دارم»
و استکان چای را گذاشت روی میز حاج غلام و بلند گفت:
«اوس تقی خان! قدر حاج غلامو بدون، به پارچه جواهره!... خداحافظ
همگی»
اوسا تقی از جا بلند شد. سرش را تکان داد و دوباره نشست.
حاج غلام گفت: «زحمت کشیدی حاجی، حالا می‌موندی حاجی. چه عجله‌ای
داری.»
حاج علی از دکان بیرون رفت.
اوسا تقی گفت: «صغرا خانم خیلی زحمت کشیده حاجی، خیلی...»
حاج غلام گفت: «می‌دونم اوس تقی خان می‌دونم، تلافی می‌کنم، به دکتر
می‌شناسم، باید بیرمش پیش اون، دکتر خوبیه، خودم باهاتون میام...»
اوسا تقی گفت: «خدا عمرت بده، بد جوری شب‌ها که می‌زنه»
حاج غلام گفت: «درس می‌شه، درس می‌شه»
و رفت پشت میزش نشست:

«نکنه هنوز دلت درس نیس اوسا؟ هان؟ جون اوسا تقی نباشه، جون بچه‌ام از این بیشتر هیچ کجا! آگه قیمت بکنن!»

اوسا تقی گفت: «آخه. آخه حاجی، صفرا روز و شب...»

حاج غلام گفت: «خیلی خوب، هزارتام من می‌کشم روش، خوبه! از ما راضی هسی؟ اصلا اوسا می‌خوای بیر جای دیگه پیرس.»

اوسا تقی سرش را تکان داد:

«آخه... آخه...»

صفرا خانم صورتش را از زیر چادر بیرون آورد:

«حاجی کاش شب می‌تونستم بخوابم. از سر شب تا صبح که می‌زنم که

می‌زنم. دیگه نمی‌تونم پشت دار بشینم، از حال میرم.»

حاج غلام گفت: «شما برین به دوری تو شهر بزنین و دم غروب برگردین با

هم می‌ریم دکتر. باید خودتونو دوا درمون کنین، شب هم همه می‌ریم خونه ما،

مهمون ما... فردا بهتون نخ و ابریشم می‌دم و روانه‌تون می‌کنم.»

اوسا تقی و صفرا خانم سرشان را تکان دادند.

اوسا تقی گفت: «آخه... آخه...»

حاجی گفت: «پس بلند شین برین تو شهر سری بزنین و برگردین...»

و دفتر حساب را باز کرد. نگاهی انداخت. بعد از چند لحظه یک صد تومانی

از جیبش در آورد و به دست اوسا تقی داد.

«بیا بگیر آگه خواسین چیزی میزی بخرین، پول بیشتر داشته باشین»

صفرا خانم گفت: «خدا سایه شمارو از سرما کم نکنه»

حاج غلام گفت: «این انعام شما صفرا خانم. دست شما درد نکنه.»

و یک پنجاه تومنی به او داد.

«بفرما... حالا از ما راضی هسین؟»

اوسا تقی گفت: «آخه... آخه...»

صفرا خانم از جا بلند شد.

حاج غلام گفت: «انشالله فالی بعدی بیشتر از اینا از خجالتون در می‌آم»

اوسا تقی و صفرا خانم به طرف در دکان رفتند.

حاج غلام گفت: «برین به گشتی بزنین و برگردین، شب با هم می‌ریم دکتر و

از اون طرف می‌ریم خونه ما، شاید هم صلاح باشه چند روز شهر بمونین تا صفرا

خانم حالش جا زیاد. بنده خدا خیلی مریضه» دست‌هایش را به هم مالید و خندید:
«باید خوب خوب بشه. مگه نه اوس تقی خان؟ فردا خودم باهاتون میام که نخ
و ابریشم...»

صغرا خانم گفت: «خدا سایه شمارو از سر ما کم نکنه!»

حاج غلام رو به شاگردش کرد:

«بچه اون قالیچه را جمع کن!»

www.KetabFarsi.com

مصطفیٰ فعلہ گری

● لیموی مہر

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

لیموی مهر

کسی به من نگفت که لایلا آمده است. وقتی که به در حیاط، که چوبی و سبز و کهنه بود، نزدیک می‌شدم بوی او به مشام خورد. همان لحظه، حس کردم که در جایی از دنیا جنگلی پهناور، آتش گرفته. نمی‌دانستم لبخند بزنم یا بگریم. در حیاط نیمه باز بود و یک ردیف موربانه، از شکافی به شکافی دیگر می‌دویدند. موربانه‌ها زرد بودند و نمی‌دانم چرا، در آن حال آشفته، مرا به یاد گندم در آفتاب رسیده می‌انداختند.

پا به حیاط گذاشتم. حوض مثل همیشه خشک و خالی بود. بوی لایلا تند بود. باد، تک انار پای حوض را می‌لرزاند. سایه انار، در تاریکای غروب محو می‌شد. بسته کتاب دستم را، لبه حوض گذاشتم و به سوی پله‌های ایوان رفتم. قمری تنهایی پای یکی از تیرکهای ایوان کز کرده بود. از پله‌ها بالا رفتم. خانه خاموش بود. روی پله اول نشستم.

پاره‌ای ابر، مثل گاوی که سیر و پر چریده باشد، از آسمان روی حیاط تن می‌کشید و می‌گذشت. نگاه از آسمان گرفتم.

سرم را در دستهایم جا دادم و با کف دست، دو جانب سرم را فشردم. خستگی و خستگی و خستگی. لایلا آمده بود. حتم داشتم، لایلا با چهره نجیبش، با دستهای گرم و نگاه امنش آمده بود. بوی او در حیاط بود. همین حالا می‌توانستم صدای نرم و خش‌دار کفشهای کوچکش را بشنوم و تاب موهایش را ببینم، وقتی که روسری از سر برمی‌گیرد. کسی به من نگفت...

من از بوی کسی می‌فهمم که آمده است، یا نه!

باد، میان حیاط دم پاییز را می‌دواند. بوی خارستانهای خشک، بوی نارنج،

بوی خرمای اشرسی، بوی گل بامیه، بوی لیل را می آورد. سرم را بیشتر فشار دادم. خدایا، بارانی بفرست! خدایا لیلایم را می خواهم. خدایا باغستان لیموی دلم، باران می خواهد. کسی با کسی سخن نمی گوید. باد، ابر خاکستری را در چشمخانه کودک آسمان می چرخاند، خدایا کودک را بفرست!...

سرم را از گیره دستهایم در آوردم. باد پیشانیم را ماچ کرد. «خدایا، لیلایم را بفرست!»

به هیمة اجاق سرد نیما، آتشی بود که از خورشید شعله ورتر بود. جاپای آهوان را پوشان! خدایا! تلخم، ای مهربان! سرما در کوره راهها راه بندان می کند:

«دوران نیما و هدایت و بهرنگی گذشته جانم! عشقی، جنسی، جنایی، تاریخی الکی، بقیهش خانمان براندازه! سرمایه که جون آدمیزاد نیس که هی تلف کنی و تمامی نداشته باشه...»

بسته کتابهایم را تماشا کردم که بر لبه حوض نشسته بود و همه هتی من بود و داستان لیلایم را در آنها نوشته بودم. تا بشریت بخواند و عشق را بهتر... سردردی دارم که نگو و نپرس! حوض، اگر پر از آب صاف بود، امیدی به دلم راه پیدا می کرد و سردردم می خوابید. اگر کمی از آبی آسمان به این حوض خشک و پوسیده می ریخت، در کنجی از دل من، امید جوانه میزد. به در نیمه باز حیاط زل زدم. و با خودم نالیدم: «لیلای من، الان کجاست؟» هوا، به یکباره، پر از بوی شاهدانه شد و فناری ناپیدایی آواز سرداد. در یک جایی، شاید، جنگلی از شاهدانه آتش گرفته بود.

داغ شدم.

پروانه زردی با پرواز سبکش از کوچه به حیاط آمد. روی حوض دوری زد و روی بسته روزنامه پیچ شده کتابهایم نشست. با خود گفتم: «نکند، لیلایم این پروانه را تو فرستاد. چه پروانه زرد فشنگی!»

آنقدر به پروانه زرد نگاه کردم که آب شد و نماند.

بعد از روی پله پاشدم. بوی شاهدانه دیگر نبود و فناری نمی خواند. به سوی حوض رفتم. بسته کتاب را از لبه حوض برداشتم. از تعجب خشکم زد. باورکردنی نبود. نقش یک پروانه زرد روی روزنامه ای که دور کتابهایم پیچیده بودم، مانده بود. انگشتم را، روی نقش پروانه کشیدم.

سایه ای حیاط را پر کرد.

به طرف پله‌ها برگشتم و بالا رفتم. ایوان بوی نم داشت. به دو اتاق خالی و مرطوب سر کشیدم. صندلی کهنه‌ای در کنج ایوان بود. چوب پایه‌های صندلی پوسیده بود و مرا به فکر فرو می‌برد. نباید نگاه می‌کردم. نباید به پوسیدگی‌ها نگاه می‌کردم. باید نگاهی به خانه می‌انداختم و با آن وداع می‌کردم. دیوارها، سقف ایوان و سقف اتاقها، کف ایوان و کف اتاقها، حوض خشک و خالی حیاط، دنیای پوسیده‌ای که به یک تخته نرد پوسیده می‌ماند که دوسوی بازی، به زودی از دستش می‌دادند، همه اینها را باید از یاد می‌بردم. و اما لایلا... به گمانم لایلا آن پروانه زرد را به درون فرستاده بود و رفته بود. اما ای کاش یکبار دیگر می‌آمد و می‌گذاشت پیشانی‌اش را ببوسم، پیشانی او را که، پیش از من، در خانه را باز کرده بود، در اتاقها و ایوان چرخ زده بود و سپس بیرون رفته بود، بی آنکه در حیاط را بیند و بعد برای اینکه دل تلخم را بیاشوبد، آن پروانه زرد را بال داده بود و حالا تنها یک نقش زرد... آه! زرد! رنگ عشق من... نام بسیاری از داستانهای من... زرد... زرد... کارگاه زرد... دستمال زرد... دشت زرد... کجا؟ ای خواب زرد لیمویی! کجا ای نسترن زرد! ای گل! ای شیو! دستمالی را که باد به شانه‌های برهنه‌ات انداخت، از باغستانهای لیموی قصر شیرین آمده بود. رنگ زرد مرا نادیده بگیر، ای آسمان بی‌ساحل! به زردی زلالی بیندیش که ابرهای چشم تو آن را شسته‌اند. لایلا! لیلای من... به خانه برگرد. به کنار من برگرد. دستهایت را، به هم، کاسه‌ای کن و از آبی آسمان آب بگیر و در حوض خشک حیاط بریز. بعد فرصتی ده، تا در کنار هم، بر لبه حوض بنشینیم. و بگذار سرت را در میان دستهایم بگیرم و پیشانی سبزه‌ات را ببوسم، شاید نقشی از یک پروانه زرد بر پیشانیت بماند.

وداع. ای خانه بود و نبود عشق من! ای کومه تاریک، وداع!

«کسی اینجا نیست، آقا! قراره...»

صدا از دم در حیاط می‌آمد، به سوی صدا سر چرخاندم و خانبانو را دیدم.

«قراره اینجا را بکوبند، تیمارستانش کنند!» بسته کتابها را زیر بغل گرفتم و

دستهایم را در جیبهای شلوارم فرو کردم و سر پله‌ها آمدم:

«تیمارستان!»

«بله آقا! به خاطر من هم که شده تیمارستانش می‌کنند. میرزا، صاحبخانه‌تان

گفت به خاطر منم شده...»

صحبت را برید و به سوی حوض آمد. پیر بود و چرکین. از پله‌ها پایین رفتم و

به چشمهای قرمزش خیره شدم و در همان حال به جنون فکر کردم و دمی بعد خانبانو مثل سایه خفاش، نیز، از حیاط به کوچه دوید. همه وجودم سرد شده بود. لیلایی در کار نبود. از هم پاشیده بودم. خانه اجاره‌ای خانواده لایلا، خالی و متروک، بوی ایام سپری شده‌اش را داشت که دیگر به دست نمی‌آمد.

از در زندان که بیرون می‌آیم، پری لاغر و زردنور به پیشوازم می‌آید:
 «بلیط... آقا بلیط بخت خودتان را بکشید... شما می‌برید. آقا... همین چهارشنبه!»

به سوی در نیمه باز حیاط رفتم. خانواده میترا کجا کوچ کرده بودند؟ آیا صبر نکرده بود! لایلا، لایلا، لایلا، آسمان من، لایلا!

شب در خیابان تاریکی بودم که لازم نیست اسمش را بدانید. قدم می‌زدم و به خودکشی فکر می‌کردم و گاه حال روحی خودم را سخت ناراحت می‌دیدم.
 «کتابهایت چی هستن؟»

«داستانهای کوتاه... شعر و خاطرات دوران زندان...»

«ای بابا! پولش تر... نه... نخیر...»

گدایی در سه کنج ته خیابان، زباله دان پر از آشغالی را زیر و رو می‌کرد. گربه‌ای با چشمهای سبز، دور پاهای گدا می‌گشت. خیابان بن بست بود. دیوار تیره‌ای، خیابان را بسته بود. ایستادم و به دیوار بلند زل زدم. آیا می‌توانستم خودم را بکشم؟ این فکر را که کردم، کسی انگار، بیخ گوشم گفت:

«لیلا منتظرته، بدبخت بی‌دست و پا!»

از این پیچ پیچ ترس آور لرزیدم:

«اول برو سری به مادرت بزن... بین هنوز سوزن می‌زنه... بین احتیاجی

به تو نداره. بعد هم بگرد و لیلایت را پیدا کن... لایلا آب که نیسی رفته باشه تو زمین...»

زمین و آب و درخت و من و لایلا در هوای یکدیگر نفس می‌کشیم. در جایی جنگل پهنآوری را به آتش کشیده‌اند. باد بوی آتش را به خانه متروک آورده. ابرها، گله گله، به آسمان روی شهر آمده‌اند. پیدا و ناپیدا، لایلا در کنار من است. بوی گونه‌های داغ او را حس می‌کنم. دارد کتابی را ورق می‌زند. به خیاطی مشغول است. آفتاب را بر یک پیراهن کردی، گلدوزی می‌کند. روی سر شکاف برداشته پدرش، که در اعتصاب کوره پز خانه کشته شده است، اشک می‌ریزد.

کسی به من نگفته است که لیلا آمده. همه می گویند که رفته. همه مثل هم درباره لیلا و مادرش می گویند: «از اینجا رفتند. یک شب مامورها ریختند خانه آنها و اسباب زندگیشان را به کوچه ریختند...»

«کاش از زندان در نمی آمدم.»

موجی از بوی چرب و سنگین شاهدانه سوخته هوا را پر می کند.
قناری ناپیدایی می خواند.

به سوی خانه خودمان برمی گردم:

«مادر، لیلا من کجاست؟»

www.KetabFarsi.com

محسن دامادی

● آن سال، بهار